

من و باران

در یک روز پاییزی، دم غروب بر روی جاده هایی که دانه های باران در آن حاکم شده بود قدم میزدیم. زمانی نگاهم به زمین گره میخورد، میدیدم قطره های باران چه جالب پس از چکیدن بر روی زمین دوباره بلند میشوند. چک چک چک... آوای دلنوازش همه جا را فرا گرفته بود

مانند همیشه چتری بر دست نداشتم برای قوی که به باران داده بودم راستش دو سال پیش گفتم: عاشق بارانم و پس از آن با خود و باران عهد کردم که دیگر هرگز چتر بر ندارم. نفس عمیقی کشیدم، چشمانم بسته و دستانم رها فقط راه میرفتم و راه میرفتم... به مسیری با مقصد ناپیدا و نا معلوم. همچون عاشقان سرگردان کمی هم حس دلپذیری درونم موج میزد. آخر بعد مدت طولانی غم های «کابل» را اندکی به فراموشی سپرده و از قدم زدن در سرک های آن لذت میبردیم؛ شبیه عاشقی که پس از قهر طولانی با معشوقش آشتی کرده احساساتم نسبت به کابل چنین بود

چقدر آن روز برایم رویایی بنظر میرسید؛ برگ درختان زرد که باران خیس شان کرده بودند، شلوغی، عبور و مرور بیگانه ها، بیگانه ها... انسانانی با ذهنیت و دنیاهای مختلف بعضی شان اخم داشتند و تند تند راه می رفتند؛ از چهره شان هم معلوم که هیچ حس خاصی به این روز زیبا و عمیق ندارند، بعضی ها با نشاط و چهره های بشاش به کار و غریبی شان مشغول بودند. منم که از بس غرق بودم برایم مشخص نبود از بیرون چگونه بنظر می رسم. آیا همینگونه که من به حالات چهره ها و ظاهر تک تک آدم ها توجه میکردم آن ها هم میکردند؟

آه که از بس آن روز برایم دلپذیر بود احساس میکردم در حال قدم زدن در کابل قدیم هستم! مثلاً حدود پنجاه سال پیش... این خاک و این شهر به این اندازه غم ندارد و طعم بی وفایی را نچشیده است؛ زنان آزادند. لباس های رنگی و پیراهن های گل گلی می پوشند بی آنکه ترسی از طالب داشته باشد، اصلاً طالبی نیست و دختران شادند. یک گونه بی دیگر شادند به حدی که آزادانه می توانند تحصیل کنند و در راه آموزش قدم بگذارند، برقصند، بخندند و آواز بخوانند، به حدی که در روزهای عید و سال نو کنار پسر ها به تپه های بلند برای کاغذ پران بازی میروند. پدران نانی دارند برای بردن به خانه و کودکان روز شان را با تشله بازی در دل کوچه پس کوچه های کابل سر میکنند

اووه فکر کنم وقتش رسیده بود کمی از غرق شدن در اقیانوس خیالاتم پا به بیرون بگذارم. به یکبارگی متوجه شدم سر کوچه مراد خانی شهر کابل نزدیک زیارت و شاه دو شمشیره رسیده ام! باید به مست خانه که در غرب کابل «دشت برچی» بود برگردم آخر هوا داشت تاریک تر و دیرتر میشد. ولی با خود گفتم: حال که تا اینجا آمده ام بگذار یک دوری به کوچه مراد خانی هم بزنم به قول جوان ها: دنیا که تیر است... زمانی داخل این کوچه شدم درونم حس عمیق تری جا خوش کرده بود. این کوچه خود داستانی داشت برای نوشتن و قصه ی برای گفتن؛ یکی از قدیمی ترین کوچه های شهر که هزاران روایت ناگفته دارد و درون هر ترک دیوار های کاهگلی اش تاریخ نفس میکشد

بوی خاک باران خورده را از کودکی دوست داشتم ولی به حدی که عطر بوی این دیوار های کاهگلی باران خورده به فضا میپیچید... توصیف حسی که از آن می گرفتم به گونه یی ناممکن بود. به کلکین های چوبی اش که خیره مانده بودم میگفتم: ای کاش منم درون یکی از همین خانه ها زندگی میکردم تا

هر روز دم غروب کنار کلکین نشسته در دفترچه همیشه گی ام به نوشتن میپرداختم؛ آخر هر چقدر میخواستی سوژه داشت.

غرق در ثبت فضای شاعرانه کوچه در موبایل ام و فکر به داستانهایی که در ذهن ام شکل می گرفتند بودم، که پسرک خردسالی را دیدم، در وسط کوچه به تنهایی نشسته بود و چیزی را با دقت روی زمین می گذاشت. پیش تر رفتم دیدم و دیدم که غرق در چیدن تشله های آبی و سبز اش روی زمین است، مگر... تشله گروهی بازی نمی شود، پس چرا تنها بود آن هم در این هوای سرد نزدیک تر رفتم آنقدر با دقت کارش را انجام می داد که متوجه من نشد، بی تردید کنارش نشستم، او هم با تعجب سرش را بالا آورد، اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد چشمان سبز جنگلی اش بود هر دو با تعجب به هم می دیدیم، شاید او هم انتظار دیدن یک دختر را زیر باران و بدون چتر در کوچه مرادخانی نداشت، همان طور که من انتظار دیدن یک پسرک خردسال را که تنها زیر باران تشله بازی می کرد را نداشتم.

کنجکاو بودم و دوست داشتم سر صحبت را با او باز کنم، همانطور که خیره چشمان متعجب اش بودم، پرسیدم: جایی در ای کوچه برای گرفتن عکس های قشنگ سراغ داری؟ بالاخره بعد از سکوتی که کم کم طولانی میشد با لبانی که از شدت سرما به بی رنگی می رفتند و لحن کودخانه اش گفت: ها خاله سه کوچه آن طرف تر قدیمی ترین خانه اینجا است، جای زیباییست برای... عکاس ها

با لبخندی کمرنگ پرسیدم، دوست داری خاله را تا آنجا همراهی کنی؟ بی تعارف سرش را به نشانه تایید تکان داد و موهای فرش که زیر باران خیس شده بودند تکان خورد، بعد از گذشتن چندین کوچه پیش دروازه آن خانه معروف رسیدیم داستان های زیادی در ذهنمان شکل گرفته بودند که منتظر آمدن روی کاغذ بودند، عکس های زیبایی گرفتم، به پسرک نگاه کردم که با سرگرمی دانه های تشله را در دستانش تکان می داد و صدایی که برای من زیبا بود را طنین انداز می کرد، سرش را بالا آورد و دوباره خیره خیره نگاهم می کرد، شاید در ذهن اش من دیوانه ای بیش نبودم که زیر باران خم و پیچ کوچه مرادخانی را طی میکند، بالاخره با کنجکاو پرسیدم، چرا تنهایی تشله بازی میکردی؟ با حاضر جوابی غیر منتظره گفت: خودت چرا تنهایی زیر باران قدم میزنی؟

به فکر رفتم جوابی نداشتم، در واقع هر دو جوابی نداشتیم، برای شکستن شکست سنگینی که برای دقایقی بینمان حکم فرما شده بود، پرسیدم: دوست داری از تو هم عکس بگیرم؟؟؟ با مکث جواب داد، تا هنوز کسی نگرفته، یعنی مقبول میایم؟

خیره به موهای فرش گفتم: زیباتر از هر کسی که تا هنوز دیدم، لبخند شرمگینی روی لبانش نشست و سرش را پایین انداخت، روبروی همان دروازه که از قدیمی ترین خانه کوچه مرادخانی بود ایستاد و من آن لحظه، آن لبخند کمرنگ، آن موهای فر نم خورده، آن چشمان سبز جنگلی که حالا انگار خوشحال بودند را ثبت کردم.

آن روز گذشت، ولی حس اش در من پایدار و جاودان ماند، حسی که به من یادآور میشد زندگی یعنی همین لحظه هات کوچک، دلخوشی های ساده، شاید گاهی برای اینکه در آرامش باشیم و یاد بگیریم چگونه

مجادله کنیم با زندگی همین نفس کشیدن در دل دلخوشی های ساده باشد. قدم گذاشتن در مسیری نامعلوم،
...ثبت لبخند همان پسرک، یا هم زنده نگه داشتن خاطرات در قالب کلمات
ریحانه: صمیمی